

بیب خوره

داوود امیریان ● تصویرگر: مسعود کشمیری

هنوز یک هفته از آمدن کامبیز نگذشته بود که انگشت‌نمای خاص و عام شد. شرح دقت و وسواس فراوانش در مرتب بودن و تمیز نگه داشتن سر و وضعش، در آن خاک و خل جبهه‌ها، خودش مثنوی هفتاد من می‌شود! موهای سرش همیشه شانه زده و تر و تمیز و براق بود. آن قدر سر و صورتش را با آب و صابون می‌شست که سهمیه یک ماه دسته را به تنهایی در یک هفته حرام می‌کرد! کامبیز هفته‌ای سه روز، از اذان صبح توی حمام صحرائی به سر و بدن لیف و صابون می‌کشید. حمام رفتنش هم مراسمی داشت. نصف منبع آب گرم را روی دیواره‌های فلزی حمام می‌پاشید و با کیسه مستعمل اختصاصی دیوارها را می‌سایید که آلوده نباشند! بعدش عملیات شستن سر و بدن شروع می‌شد. چند کابین کوچک داشتیم که به خاطر محدود بودن دوش‌ها، چند نفر پشت در کابین‌ها صف می‌ایستادند تا نوبتشان بشود و به سرعت خودشان را بشویند و بپرند بیرون تا دیگران زیاد در نوبت نمانند. اما وقتی برادر کامبیز وارد حمام انفرادی می‌شد، دیگران قید در انتظار بودن را می‌زدند و سراغ دوش‌های دیگر می‌رفتند! به هیچ کس اجازه نمی‌داد ظرف غذایی را بشوید و نیم ساعت بشقاب و قاشق و چنگال مخصوص خودش را با سیم ظرف‌شویی می‌سایید تا دلش راضی شود.

یک وقت که می‌زدیم به دشت و بیابان و ساعت‌ها پیاده‌روی می‌کردیم تا بدن‌ها سرحال و قبراق بماند، بعد از کیلومترها پیاده‌روی و با سی‌چهل کیلو بار و سلاح و جیب خشاب و مهمات و قمقمه و ... وقتی به چادر محل استراحت می‌رسیدیم، همه خسته و کوفته به زحمت پوتین از پا می‌کنیدیم و در جای خود ولو می‌شدیم تا استراحت کنیم. اما کامبیز طاقت نمی‌آورد و شروع می‌کرد به آه و ناله کردن:

- وای وای، چرا جوراب‌هایتان را نمی‌شوید؟

- واه واه، اول گرد و خاک لباس‌تان را بتکانید، بعد بپایید تو چادر. همه‌جا

را خاک گرفت!



نگد من!

و مالب می گزیدیم و هیچی نمی گفتیم.

آن طور که صدایش بیچیده بود، عملیات آینده در یک منطقه آبی بود و ما داشتیم آموزش فایق رانی می دیدیم. آن روز خسته و کوفته از پارو زدن و شنا، به چادرهایمان رسیدیم. کامبیز به سرعت لباس هایش را عوض کرد و لباس اتو کشیده ای از زیر پتویش بیرون کشید و پوشید. بعدش رفت بیرون. خیلی خسته بودم و خوابم می آمد. تازه داشت چشمانم سنگین می شد که صدای کر کننده ضد هوایی ها بلند شد.

پا برهنه و گیج از چادر زدم بیرون. ضد هوایی ها با حرارت شلیک می کردند. می خواستم به آسمان نگاه کنم و ببینم جنگنده های دشمن کجا و چند تا هستند که ناگهان صدای شیرجه یکی از هواپیماها بلند شد. معطل نکردم و چسبیدم به زمین که صدای چند انفجار بلند شد. آتش و دود هجوم آورد سمتم. موج انفجار چادرمان را کند و برد. خاک هجوم آورد به حلق و دهانم و به شدت به سرفه افتادم. همه جا غرق دود و خاک و آتش شده بود و صدا به صدا نمی رسید. بلند شدم و با آخرین توان به سوی سنگر گودی که پناهگاهمان بود، دویدم.

نیم ساعت بعد اوضاع آرام شد، بچه ها چادرهای سوخته را خاموش کردند و داشتند به اوضاع اردوگاه می رسیدند. فرمانده دستور داد آمار بگیریم که خدایی نکرده، کسی شهید و مجروح نشده باشد. همه صحیح و سلامت بودند، اما یک نفر مفقود شده بود، آن هم چه کسی؟ کامبیز!

افتادیم به جست و جو و صدا زدن کامبیز. هر جا را که فکرش را بکنید، گشتیم، اما خبری از او نبود. بچه ها که قبلاً به خونس تشنه بودند، حالا دل نگران گوشه کنار اردوگاه را با دقت جست و جو می کردند و یک نفس اسم او را صدا می زدند. همه نگران بودیم. فرمانده گفت: «با دقت بگردید. تمام سوراخ





سنبه‌ها را نگاه کنید، چاله‌ها و پشت چادرها را هم نگاه کنید...»
دوباره افتادیم به گشتن و صدا زدن اسم کامبیز. یک ساعت بعد ناگهان
یک نفر فریاد زد: «اینجاست، اینجاست!»
هروله کنان به آن طرف دویدیم. شخص یابنده با ذوق و شوق گفت:
«آنجاست، آنجاست!»

رد اشاره‌اش را گرفتیم و بعد سکوتی عجیب حاکم شد. کامبیز
درست وسط گودال بزرگ تخلیه‌شده مانده‌اشغال‌ها، با سر و بدن
آغشته، مثل مجسمه ایستاده بود! بچه‌ها ظرف‌ها و لباس‌هاشان
را کنار منبع آب می‌شستند و اضافی آبش می‌رفت توی گودال
آشغال‌ها و چنان بوی بدی راه انداخته بود که حتی نمی‌شد
تصورش کرد. کامبیز دست راستش را به حالت خمیده به طرف
سرش و دست چپش را مستقیم دراز کرده بود به طرف مغرب.
بدنش زیر لایه‌ای چرب و بدبو پنهان بود!

فرمانده آرام صدایش زد. چند لحظه گذشت.
پلک‌های کامبیز بالا رفت و ما سفیدی چشمانش را

دیدیم. چشمان کامبیز با حالتی عجیب در حدقه به اطراف چرخید و بعد
نگاهش روی من قفل شد. من هم زبانم بند آمده بود. دهان کامبیز کش آمد و باز
شد و بعد سرفه کرد و چنان جیغی کشید که تو عمرم چنان صدایی نشنیده بودم!
جیغ بنفش کامبیز یک دقیقه‌ای ادامه داشت و سپس قطع شد. طناب حلقه کردیم
و انداختیم دور بدن کامبیز و به سختی و مکافات او را از جهنم بدبویی که گرفتارش
شده بود، بیرون کشیدیم. دیگر کامبیز ساکت شده بود و هیچ حرفی نمی‌زد. وقتی
بیرون کشیده شد، مثل آدم آهنی، با قدم‌های خشک و بی‌انعطاف، یگراست رفت
به طرف حمام صحرائی. ما هم به دنبالش با دماغ‌های گرفته و عق زنان راه افتادیم.
هر چهار کابین حمام صحرائی پر بود. اما بویی که از او می‌آمد، چنان آزار
دهنده و ناجور بود که آن‌هایی که زیر دوش بودند، لخت و خیس با هول و
اضطراب پریدند بیرون و فرار! نزدیک به دو کارتن صابون دادیم دستش.
صدای ناله‌اش از حمام می‌آمد. خودش را می‌شست و به بعضی‌ها و به خصوص به
خلبان بی پدر و مادر آن جنگنده که بمبش او را به آن سرنوشته دچار کرده بود،
بد و بیراه می‌گفت. اوضاع آنقدر احساسی و عجیب غریب بود که نمی‌دانستیم چه
عکس‌العملی نشان بدهیم.

چند ساعت بعد کامبیز رضایت داد و از حمام بیرون آمد. همه در سکوت
نگاهش کردیم. کامبیز انگشت اشاره‌اش را به طرفمان گرفت و با صدای لرزان
گفت: «وای به حالتان اگر از این ماجرا برای کسی تعریف کنید! فهمیدید؟»
خدا پدر و مادر کسی را که اول خندید، بیمارزد! چون همگی از بس خنده‌مان
را نگه داشته بودیم، کم مانده بود کار دست خودمان بدهیم! دست به شکم، از
خنده ریسه رفتیم. خندیدیم و خندیدیم که ناگهان کامبیز هم در عین ناباوری،
شروع کرد به خندیدن. آن هم چه خنده‌ای؟ از ته دل. انگار بعد از سقوط در چاه،
درمان شده بود.

این دو تا چشم‌های من، چه چیزهای عجیب و غریب و باور نکردنی که در
جبهه‌ها ندیدند!

بیشتر بخوانیم

نویسندگان:

یاسر مالی و احسان رضایی

انتشارات: نشر افق

چاپ دوم: ۱۳۹۴

تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۱۳۳۶۷

از زمان خلقت انسان‌ها، بیماری‌ها نیز
وجود داشته‌اند و به همین علت تلاش
برای درمان آن‌ها همواره از دغدغه‌های
بشر بوده است. شما در این کتاب با
سیر تاریخی و تحولات طب در ایران
از زمان زرتشت تا عصر حاضر، با تری
روان و تصاویرهای گویا آشنا می‌شوید.

